

خردسالان

دوست

سال اول،

شماره ۱۵، پنجشنبه

۱۲ دی ۱۳۸۱

۱۰۰ تومان



- ۱۷ جدول
- ۱۸ کاردستی
- ۱۹ آفرین جوجو!
- ۲۲ قصه های جنگل
- ۲۴ بادکنکی که شاد بود
- ۲۶ قصه های پنج انگشت
- ۲۷ خدا نگهدار

- ۳ با من بیا
- ۴ سوسکی خانم با پیراهنش
- ۷ نقاشی
- ۸ فرشته ها
- ۱۰ ملخ
- ۱۲ بازی
- ۱۳ طعم ها



پدر و مادر عزیز، مریبی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. پریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

● مدیر مسئول: مهدی ارکانی

● سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد

● مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

● تصویرگر: محمد حسین سلواتیان

● گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی صدف آبی ۸۷۲۱۶۹۲

● لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

● نشانی پخش: تهران - خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۳۰

موسسه عروج، تلفن: ۶۴۰۲۸۷۳ شماره: ۶۴۰۰۹۱۵

با من بیا ...



دوست من سلام

من آمدم. با یک مداد موزی! این مداد را مادرم داده تا با آن نقاشی بکشم و جدول مجله را حل کنم. من از راه خیلی دوری آمده‌ام اما اصلاً خسته نیستم. می‌دانی، جایی که من زندگی می‌کنم، جنگل‌هایی سبز و زیبا دارد و هوای آن همیشه گرم است. من و بچه میمون‌های دیگر از صبح تا شب روی شاخه‌های

درخت تاب می‌خوریم و بازی می‌کنیم

و موز و نارگیل می‌خوریم تا

قوی و سالم باشیم. راستی این

لباس قشنگ را هم مادرم برای

من دوخته است، تا وقتی پیش تو

می‌آیم تمیز و مرتب باشم.

مداد موزی من که آماده است.

تو هم مداد رنگی‌هایت را بردار و

با من بیا ...



سوسکی خانم با پیراهنش

سوسن طاق‌دیس



سوسکی خانم از خوشحالی روی پاهایش بند نبود. همه چیز برایش شیرین بود اگرچه توی دهنش قند نبود. پس چرا خوشحال بود؟ چون که به عروسی دوستش کرم سیب دعوت شده بود. سوسکی خانم راه افتاد و رفت توی باغچه تا گل بچیند و برای خودش پیراهن بدوزد. آن قدر خوشحال بود که می‌زد و چرخید و می‌خواند:

یک گل اطلسی سفید می‌خوام	با یه دسته یاس و یک همیشه بهار
تا بدوزم یک لباس از گل یاس	پیوشم با کفش خوش نقش و نگار
به سرم یک گل میخک می‌زنم	گل‌های اطلسی می‌شن دامنم
وقتی که من برسم به عروسی	مهمونا فکر می‌کنن عروس منم

سوسکی خانم با هزار امید گل‌هایی را که می‌خواست چید، بعد آمد به خانه نشست توی ایوان و حالا ندوز کی بدوز. چه پیراهنی دوخت درست مثل پیراهن یک عروس. چند تا گل اطلسی و یاس اضافه آمد آنها را هم زیر دامنش پوشید تا دامنش پف کند و قشنگ‌تر بشود. بعد راه افتاد و رفت عروسی. توی راه به خاله عنکبوت رسید که مثل همیشه داشت تارهای قشنگ می‌تند. با تعجب پرسید: «... خاله عنکبوت کجایی. مگر عروسی نمی‌آیی؟» خاله عنکبوت خندید و گفت:

«می‌آیم و می‌آیم مگر می‌شه که نیام	ولی باید برای عروس یک هدیه‌ای بیارم
بیین دارم تور می‌بافم برایش	تا بگذارم آن را روی موهایش»

سوسکی خانم آهی کشید و گفت: «وای وای چه بد شد من هدیه‌ای ندارم، اصلاً حواس ندارم!»



خاله عنکبوت گفت:

« واه واه واه چه حرفها واه واه واه چه چیزها
بدو برو به عروسی باهاش بکن روبوسی
بگو که داشتی سردرد، هدیه باشد برای بعد!
منم تمومه کارم تو برو منم می‌آیم»

سوسکی خانم باز دوباره راه افتاد پایین رفت و
بالا رفت تا به درخت سیب رسید، دوید و
دوید، پرید و پرید تا به سیب سرخ رسید
ولی کرم سیب نشسته بود نه پیرهن
عروسی کرده بود تنش نه تاج توری زده بود روی سرش،
سوسکی خانم سلامی کرد و پرسید:

« چرا لباس عروسی نیست به تنت

کو پیرهن تاج سرت

گل نزدی روی موهنای بورت

کجاست تاج و تورت.»



کرم سیب گفت: «چه تاجی، چه توری، من پیراهن ندارم، من که دامن ندارم.»
سوسکی خانم با غصه کنارش نشست و با خودش گفت: «چه کنم چه نکنم چه جوری چاره کنم.»
یک دفعه فکری به سرش زد و پیراهنش را از تن درآورد و به

تن کرم سیب کرد، گل‌های یاس را به سرش زد،

خودش ماند و یک پیراهن از گل اطلسی

ولی فکر کرد: «پیرهن من عیبی نداره

این کرمه که عروسی داره»

کرم سیب نگاهی به خودش کرد خیلی

خوشحال شد ولی آهی کشید و گفت:

«حالا عروسم ولی کو تورم

تا ببندازم روی موهای بورم.»

سوسکی خانم به پایین درخت نگاه کرد

خاله عنکبوت را دید که با یک تور

قشنگ داشت از درخت بالا می‌آمد. خندید و

گفت: «یک کمی صبر کن خدا بزرگ است.»

و بعد خندید منتظر ماند تا خاله عنکبوت از

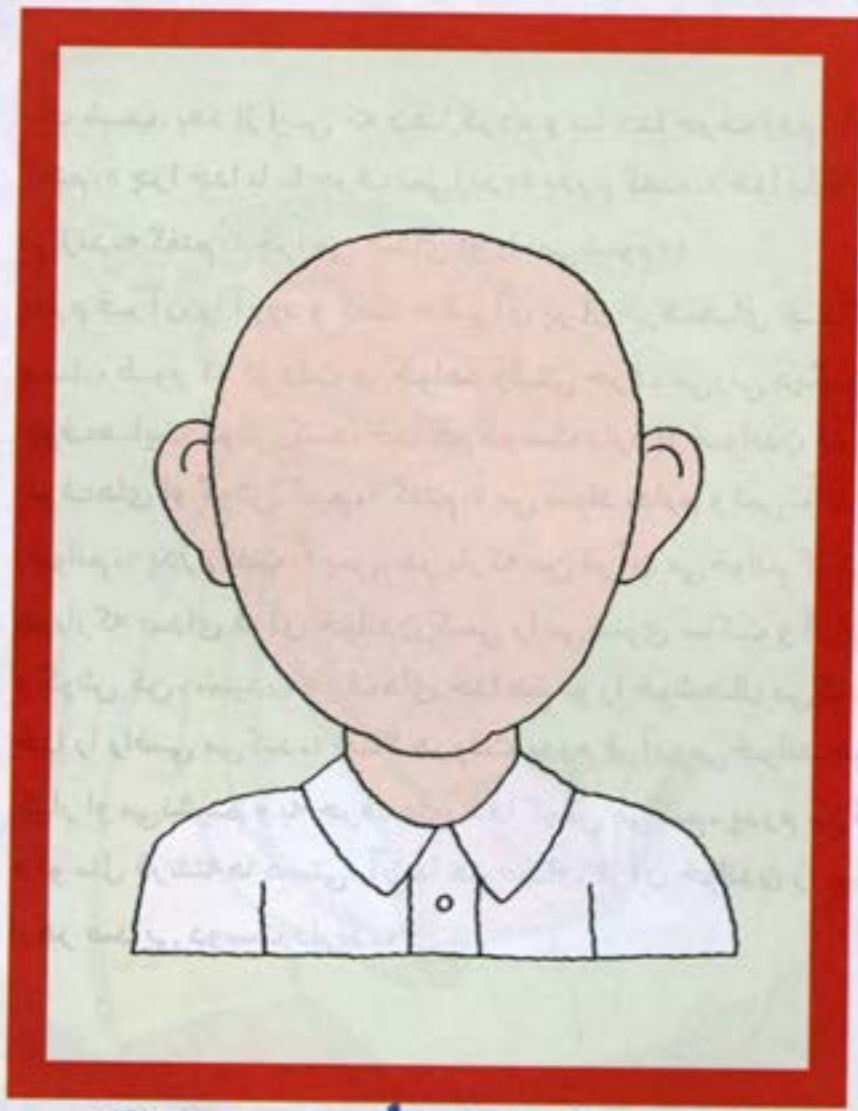
راه برسد و دل عروس خانم را شاد شاد کند!





نقاشی

صورت، موها و لباس این آدمک را با مداد رنگی های ت نقاشی کن.



فرشته‌ها



یک شب، بعد از این که دعا کردم و با خدا حرف زدم، به پدرم گفتم: «چرا خدا با ما حرف نمی‌زند؟» پدرم گفت: «خدا با ما حرف می‌زند.» گفتم: «چرا من صدای او را نمی‌شنوم؟» پدرم قرآن را آورد و گفت: «قرآن پر از حرف‌های خدا است. همان طور که تو دلت می‌خواهد وقتی حرف می‌زنی دیگران به حرف‌هایت گوش کنند، خدا هم دوست دارد با خواندن قرآن به حرف‌های او گوش کنیم.» گفتم: «من سواد ندارم و نمی‌توانم قرآن بخوانم.» پدرم گفت: «پس، هر بار که من قرآن می‌خوانم گوش کن. هر بار که صدای قرآن خواندن کسی را می‌شنوی ساکت و آرام باش و گوش کن. شنیدن حرف‌های خدا هم تو را خوشحال می‌کند، هم خدا را راضی می‌کند.» حالا هر وقت پدرم قرآن می‌خواند، من هم کنار او می‌نشینم و به حرف‌های خدا گوش می‌کنم. پدرم می‌گوید: «تو مثل فرشته‌ها هستی، آن‌ها هم صدای قرآن خواندن را بیشتر از هر صدایی دوست دارند.»







ملخ

مهری ماهوتی



اتل متل پریدم
آقا ملخ را دیدم
کجا بود؟
می گشت میان سبزه زار
نه فکر کار نه فکر بار
چه کار می کرد؟
از بس که بازیگوش بود
بی فکر و عقل و هوش بود
روی زبون قورقوری خان پرید
دیگه کسی اونو ندید





بازی



از نقطه‌ی شروع حرکت کن و وسایل کار آقای دکتر را به او برسان.

شروع





سلام بچه‌ها، امروز
قراره طعم‌های مختلف رو
بچتون یاد بدیم. هر غذایی به
طعمی داره ...



وقتی می‌خورم دهانم
جمع می‌شه ...

مثلاً توی آجیلا،
آلبا لو خشک،
ترشه!





کمازمی ز نیم کش میاد... مزه اش
شیرینه... خیلی خوش مزه است!



باسلق ~
جور شیرینه...



طعمش نمکینه،
شوره... دوست دارم
نمکشو لیس بزهم!



ایتم ~
پسته شوره
نمک داره

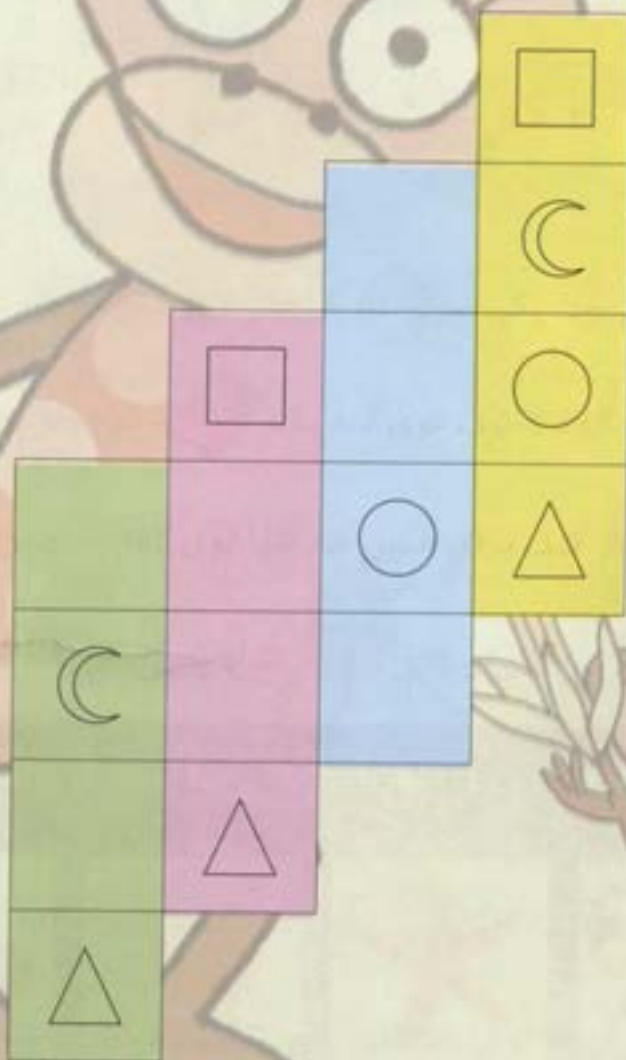






جدول

به شکل‌های خانه‌های زرد نگاه کن.
حالا خانه‌های آبی و صورتی و سبز را کامل کن.



کار دستی



بعضی از جانداران در دریا زندگی می کنند.



شکل های پایین را قیچی کن و آن ها را در دریا بچسبان.





با معرفی شخصیت‌های
داستان به کودک از او
پخواهید در خواندن
داستان شما را
همراهی کند.



جوجو



کوه



ابر سفید



درخت



پیشی

آفرین جوجو!

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

یک بود، روی یک لانه بود، توی لانه یک کوچولو بود.

کوچولو می‌ترسید پرواز کند، برای همین هم تنها توی لانه مانده بود.

ناگهان باد تندی وزید و کوچولو از بالای افتاد پایین. گفت: «کوچولو نترس».

بال‌هایت را باز کن و پرواز کن. کوچولو گفت: «نه، نه، می‌ترسم». گفت: «اگر پرواز نکنی».

از راه می‌رسد و تو را می‌خورد. گفت: «من نمی‌توانم، من نمی‌توانم». گفت:

«زرنگ و بلاست، می‌آید و تو را یک لقمه‌ی چپ می‌کند، بال‌هایت را باز کن!»

همین موقع  یواش یواش به طرف  کوچولو آمد. گفت: «مراقب باش.»  پشت سر

تو است. بپر!»  کوچولو وقتی چشمش به  افتاد، بال‌هایش را باز کرد و چشم‌هایش را بست.

بعد بال زد و بال زد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد روی شاخه‌ی  بود. گفت: «آفرین 

جوجو کوچولو.» اما پیشی دست بردار نبود او آرام آرام از تنه‌ی  بالا رفت. گفت: «

فرار کن. می‌خواهد تو را بگیرد!» 

وقتی ،  را بالای  دید فریاد زد: «نه، مرا نخور، مرا نخور من اصلاً خوشمزه نیستم!»

اما  گفت: «چرا خیلی هم خوشمزه‌ای!»  صدای فریاد  را شنید و گفت: «پرواز کن

و به طرف من بیا!» گفت: «تو خیلی بلندی! من نمی‌توانم! نمی‌توانم!»  نزدیک  رسیده

بود.  گفت: «می‌توانی.»  گفت: «می‌توانی.»

دوباره چشم‌هایش را بست و بال‌هایش را باز کرد. بعد پر زد و پر زد.  گفت: «آفرین 

شجاع باش.»  گفت: «آفرین  چیزی نمانده که به من برسی!» و کمی بعد  بالای

بود. خودش هم باور نمی کرد. خیلی خوشحال بود. گفت: «هیچ وقت نگو نمی توانم.»

آن را در آسمان می بینی؟» به بالای سرش نگاه کرد. را دید و گفت:

«می بینم.» گفت: «حالا پرواز کن و خودت را به برسان.»

می خواست بگوید نمی توانم که به یاد حرف افتاد و پرسید: «ای بزرگ تو فکر

می کنی من می توانم؟» گفت: «می توانی. همان طور که از زمین تا بالای پرواز کردی و همان

طور که از بالای پر زدی و به من رسیدی. حالا هم بال هایت را باز کن و شجاع باش و تا

پرواز کن. جای تو توی آسمان و میان ابرهاست!» بال هایش را باز کرد. چشم هایش را بست و

پرواز کرد. کمی بعد، صدای را شنید که می گفت: «چشم هایت را باز کن تو در آسمان

هستی مثل همه ی پرنده ها!»

چشم هایش را باز کرد. او داشت پرواز می کرد. نرم و راحت. از آن بالا را دید.

را دید. اخمو و عصبانی را دید و فریاد زد: «من می توانم! من می توانم!»

قصه‌های جنگل



۱) این بچه بابون کوچولو، کمی بازیگوش است. یک روز خواهر کوچکش را آن قدر اذیت کرد که او را به گریه انداخت.



۲) او حتی بچه‌های بزرگتر از خودش را هم اذیت می‌کرد.

۳) تا این که بالاخره پدر عصبانی شد و تصمیم گرفت او را حسابی تنبیه کند.



۴) تنبیه او این بود که اجازه نداشت با بچه‌ها بازی کند، او مجبور بود تمام مدت کنار بزرگترها بنشیند و از جایش تکان نخورد!



بادکنکی که شاد بود

محمد رضا شمس

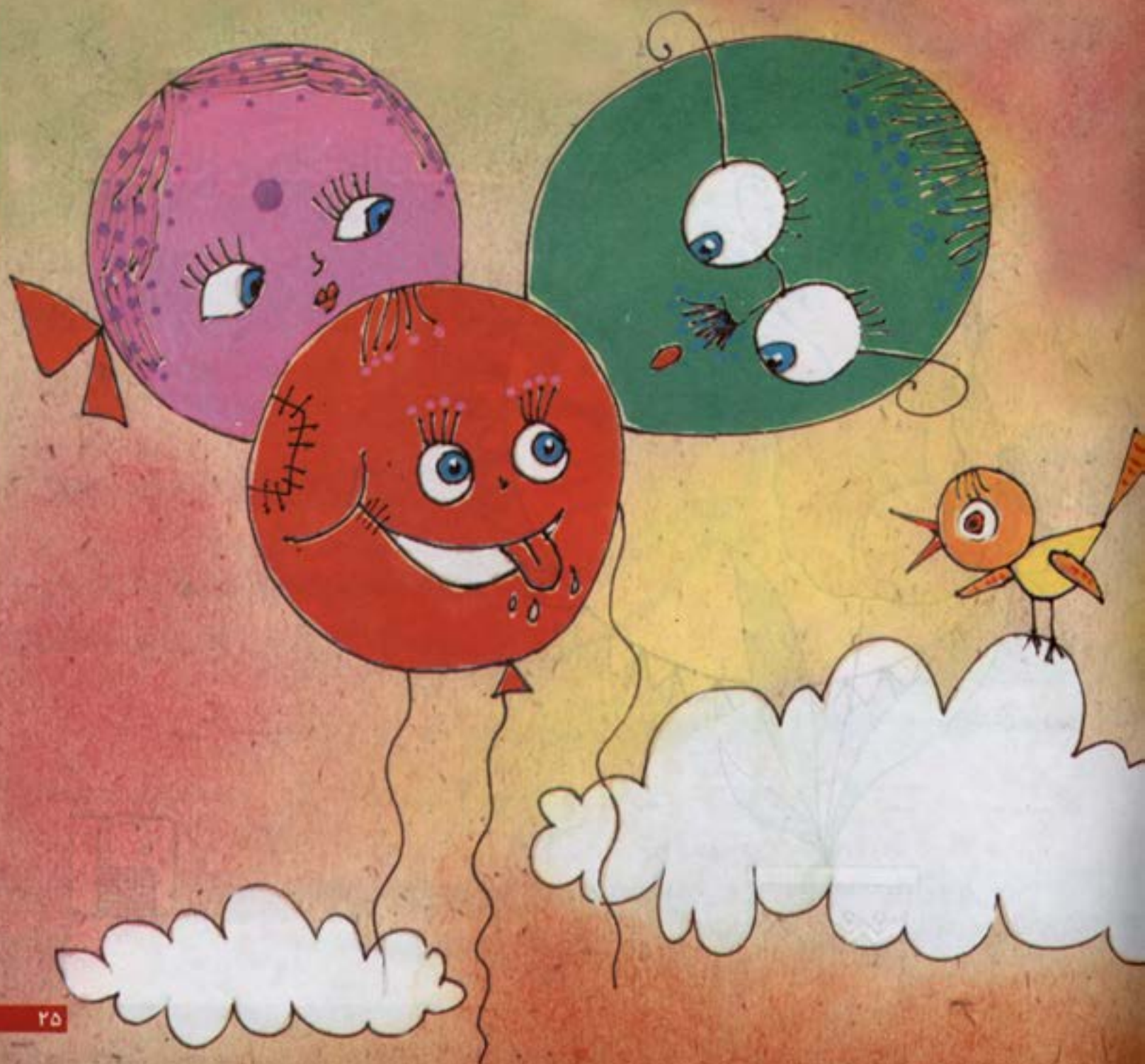
یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یک بادکنک کوچولو بود. خیلی هم شکمو بود. بادکنک کوچولو شاد بود. از صبح تا شب به دنبال باد بود. این جا به آن جا، پایین به بالا، هر جا بادی می دید، نسیمی می دید یا حتی فوت کوچولویی می دید، تند می دوید و هولپی قورتش می داد. پدرش می گفت: «پسرم! این قدر نخور. یکهو می ترکی ها ...»

مادرش می گفت: «اوا! زبونتو گاز بگیر مرد. خدا نکنه بتر که.»

آن وقت پدر زبانش را گاز می گرفت و آخش اوخ می شد. یعنی دادش به هوا بلند می شد. اما بادکنکی که شاد بود، از صبح تا شب به دنبال باد بود، اصلاً گوش نمی داد. می خورد و چاق می شد. می خورد و باد می کرد.

اول مثل یک سیب گرد و قلنبه شد. بعد مثل یک گلابی شد. بعد از آن مثل یک هندوانه شد. بعد بعدش هم مثل یک کدو تنبل شد. یک روز هم یکهو بامبی کرد و شکمش ترکید. پدر و مادرش فوری آمبولانس خبر کردند و بیو بیو بادکنک کوچولو را به بیمارستان بردند. بعد هم او را به اتاق عمل بردند و با نخ و سوزن شکمش را دوختند.

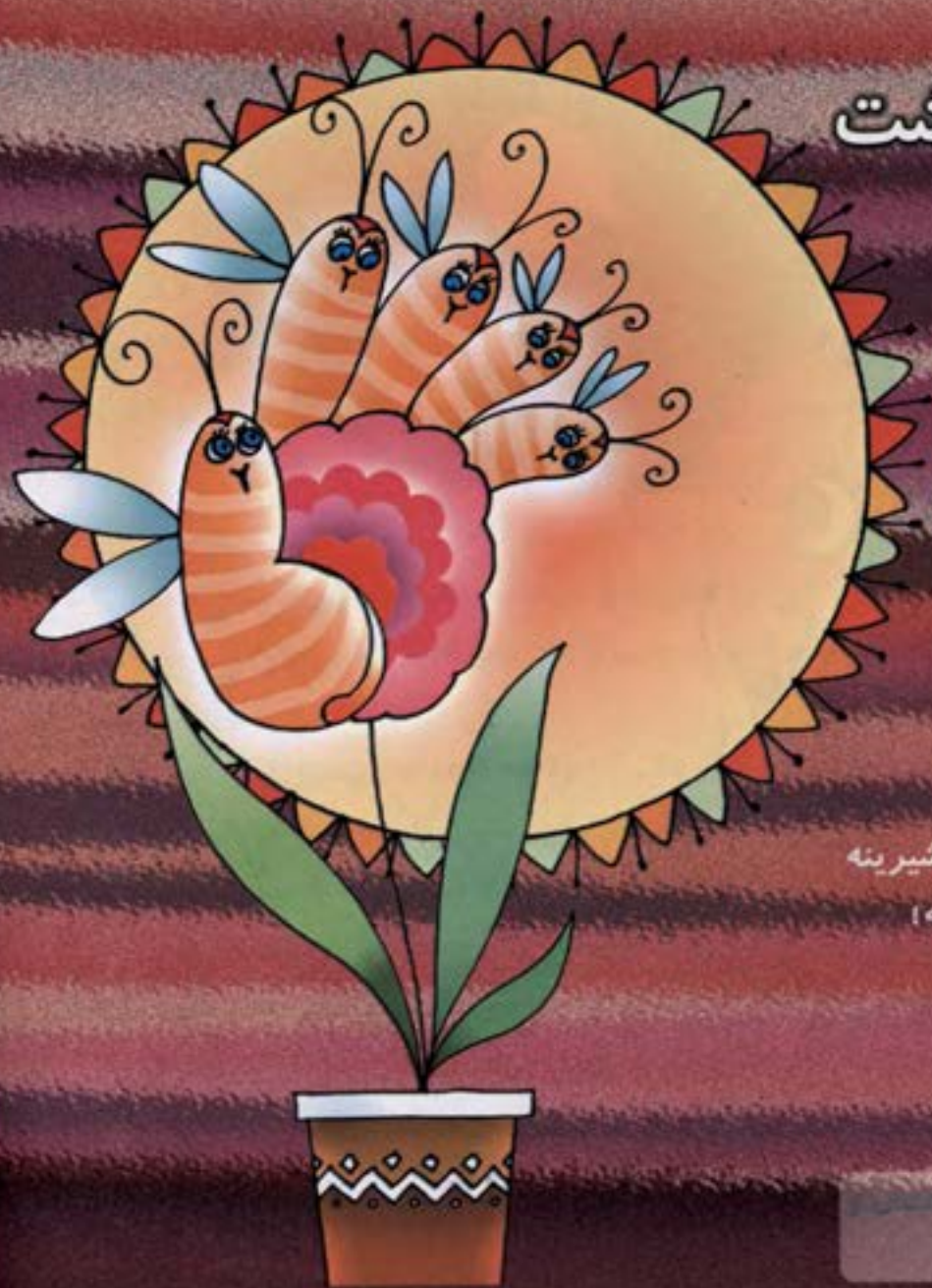
اما بادکنکی که شاد بود، از صبح تا شب به دنبال باد بود، هنوز هم شکمو بود. هنوز هم هر جا بادی می دید، نسیمی می دید، یا حتی فوت کوچولویی می دید، فوری می دوید و هولپی قورتش می داد. اما دیگر چاق نمی شد. چون باد از سوراخ های شکمش فیس فیس بیرون می رفت.





قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست



پنج انگشت بودند که روی یک دست
زندگی می‌کردند.
یک روز...

اولی گفت: «ما زن‌بوریم، ویز ویز.»

دومی گفت: «نیش می‌زنیم، جیز جیز.»

سومی گفت: «می‌نشینیم روی گل.»

چهارمی گفت: «چی بهتر از بوی گل!»

انگشت شست گفت که بابا شیرهی گل شیرینه
آن عسلی که بچه‌ها دوستش دارن همینه!





اسم من شکارچی بزرگ است.
این هم شکار بزرگ من است!
تا هفته‌ی بعد خدا نگهدار.

